



پست‌نمایشی

قضیه این جورکی پیش می‌رفت که ژنرال آبرونساید فرستاده انگلستان، گشت و گشت تا در نهایت رضایی که حالا ملقب شده بود به میرپنج را که البته دیگران دور از چشمش و البته تر و دقیق‌تر دور از گوشش او را قلدر و تاحدودی بی‌مخ خطاب قرار می‌دادند و فرمانده قزاق‌ها بود را پیدا کرد و انگشت گذاشت رویش (البته در معنای استعاری‌اش؛ وگرنه که وی دیلاق بود و نمی‌شد رویش انگشت گذاشت.) و با گفتن «آه... همین خوبه. از همین برای کشورمون هم می‌بریم» وی را برای انجام کودتا برگزید.

قضیه این جورکی تر شد که سرانجام در ۳ اسفند ۱۲۹۹ درحالی‌که خانواده‌ها مشغول خرید لباس در چندین سایز بزرگ‌تر برای بچه‌های خود بودند تا سال‌های سال آن را ببوشند، کودتای سیاه انجام شد. پس از آن رضایی که دیگر خان شده بود، روز به روز و گاهی هم شب به شب پله‌های ترقی را طی می‌کرد. (در بعضی از تواریخ ثبت شده که تی کشید. نه تنها آن‌ها، ما هم همین را می‌گوییم.) رضاخان که مقصد را روی شاه تنظیم کرده بود، بر همان اساس و با دستورات لازم فرمان را راه می‌برد. از طرفی دیگر احمدشاه که به دورکاری علاقه وافری داشت با خود گفت «چه کاریه اینجا بمونم؟ می‌رم عشق و حالم رو می‌کنم و شاه هم که هستم، حقوقش هم که به حسابم واریز می‌شه» و از کشور خارج شد. رضایی که حالا دیگر به منصب سردار سپهی و پس از آن هم صدراعظمی رسیده بود، (آسانسور هم با این سرعت بالا نمی‌ره! ها والا. حتی قیمت دلار هم نمی‌ره!) دیگر فقط یک ذره در حد آپسیلون، یعنی انقدر تا رسیدن به پادشاهی راه داشت. در همین راستا یک قدم فیلی برداشت. از همین روی، مجلس طی حکمی احمدشاه را برای یک پستی که در آن زمان فقط برای قاب کردن بهش داده شده بود، یا پز دادن یا دیگر تهش برای گرو گذاشتن برای کرایه فیلم یا بازی و این‌ها خلع شد و رضایی که هنوز شاه نشده بود با بلند کردن دستش مانند بچه‌های لوس مدرسه که ادای شاگرد زنگ‌ها را درمی‌آوردن با گفتن «من... من... آقا اجازه ما...» شد فرمانده کل قوا و آن قاب را، نه یعنی چیز، پست را تحویل گرفت و گذاشت در کوزه آبش را خورد و هیچ‌وقت هم ازش استفاده نکرد.

سال‌ها پیش در چنین روزی، یعنی در ۲۵ بهمن سال ۱۳۰۳ با بالا رفتن تابلو احمدشاه قاجار از پست فرماندهی کل قوا بیرون آمد و جایش را به رضایی که هنوز شاه نشده بود داد.

قضیه این جورکی آغاز شد. انگلستان پس از جنگ جهانی اول که به تکه‌پاره شدن امپراتوری عثمانی با بالا بردن دست‌ها و گفتن «قارداش تسلیم. ما اصلا می‌ریم پیش حریم سلطانمون!» منجر شد، ته جیبش حسابی خالی شده بود و حتی شپش‌ها هم برای امرار معاش به صورت تیغی بیخ جیبی بازی می‌کردند. از طرف دیگر هم با پیروزی بلشویک‌ها و دار دسته‌نشین و بچه‌ها در روسیه و گندولات شدن آن‌ها در منطقه بیم جیز شدن هند و رفقای آمیتا باجان (البته طبیعتا جدش؛ وگرنه که خودش هنوز در هیچ جای کره خاکی نبود!) را داشت، دنبال یافتن تسلط بلامنازع و بدون هیچ حرف و حدیثی در ایران افتاد. برای همین تلاش کرد تا با دادن چهارصد هزار تومان پول جای بچه‌ها، که آن موقع خیلی پول بود و در حد چند تا کارخانه جای حساب می‌شد، نه مثل الان که جلوی گدا بیندازید، می‌گوید: «داداش! ورشکسته نشی!» و همچنین دادن قول ته‌دیگ چرب سیب‌زمینی ماکارونی به میرزا حسن خان و ثوق‌الدوله، قرارداد ۱۹۱۹ را با ایران امضا کند که به موجب آن تقریباً تمامی امور کشوری و لشکری ایران، زیر نظر مستشاران انگلیسی و با مجوز آنان صورت می‌گرفت. احمدشاه با خواندن قرارداد بالکل تمامی موهایش دچار ایپلاسیون دائمی شد و با خود زمزمه کرد که «آی بی‌صاحب شاه. اسمش دهن پرکنه؛ وگرنه الان قنبر دلاکم قدرتش از من بیشتره که!» و در ادامه گفت: «آقا حداقل اجازه خلا رفتن رو که داریم؟! و پس از اینکه جواب گرفت «آره دیگه. اون رو برو؛ وگرنه پول تمیزکاری رو هم به قرارداد اضافه می‌کنیم ها!» خیلی سریع و در حال پیچ و تاب خوردن و گفتن «یک... دو... سه... ز...» رفت تا کارش را بکند.

قضیه به همین منوال ادامه داشت که هرکسی تا قرارداد ۱۹۱۹ را می‌خواند، می‌گفت: «با این اوصاف ترکمانچای باید بره بوق بزنه!» و در نهایت از آنجایی که واقعا آن حجم از خودباختگی برای قاجارها و مجلس هم قفل بود، قرارداد به علت مغایرت با قانون اساسی لغو شد. انگلستان که این را دید گفت: «دارم واسه تون. یه کاری می‌کنم که خاکتون رو دو دستی تقدیم کنید» و تصمیم گرفت با روی کار آوردن رژیم در ایران، علاوه بر حفظ منافع خود در منطقه، حال مردم را بگیرد. (البته برخی معتقدند قصد کرد، نه تنها حال، بلکه آینده را هم بگیرد!)

تاریخ کرمو جهان ۱۴

گرم غیر مستقیم

چند سال پیش یک استاد دانشگاه ایرانی که هر جا پرچم اسرائیل می‌دید سینه خیز می‌رفت تا آن را لگد نکرده باشد، سوال ظریفی پرسید که بنیان‌های فکری هر ایرانی را مثل منارجنبان به لرزه انداخت. سوال این بود که اگر بین ایران و اسرائیل جنگ شود می‌خواهیم به جوانان مان بگوییم چرا این همه هزینه کردیم و با کشوری که دوهزار کیلومتر آن طرف‌تر از ما بود وارد جنگ شدیم؟



این سوال فلسفی-نظامی-سیاسی-ریاضی حاوی نکات سهمگینی بود، از جمله این که هر کشوری اگر تصمیم به جنگ با کشورهای دیگر گرفت باید به فاصله خود با آن کشور بیندیشد و اگر این فاصله دوهزار کیلومتر یا بیشتر بود در تصمیم خود تجدید نظر کند، وگرنه کشور عقب‌مانده‌ای است. اصلا در کشورهای پیشرفته مثل آمریکا یک سیستم‌هایی دارند که با هر کشوری بخواهند بجنگند اسمش را وارد سیستم می‌کنند و سیستم فاصله را محاسبه می‌کند، اگر بالای دوهزار کیلومتر بود فکر جنگیدن را از سرشان بیرون می‌کنند (البته سیستم مذکور کلا مقادیر بالای دوهزار را پشتیبانی نمی‌کند).

بر این اساس، قاطی شدن ایران در جنگ ویتنام در زمان محمدرضا شاه را می‌توان از چند منظر توجیه کرد. شاید پرسید چرامی خواهیم کاری که محمدرضا پهلوی انجام داده است را توجیه کنیم؟ پاسخ این است که آن بزرگوار کاری توجیه انجام نمی‌داد و خاصیت کارهایش این بود که بالاخره، بعد از پنجاه سال هم که شده، یک توجیهی برایشان پیدا می‌شد. به گونه‌ای که حتی اگر مبادرت به نوشیدن شیرموز از طریق آفتابه کرده بود، ما امروز با مراجعه به بی‌بی‌سی متوجه نقش ژئوپلیتیک آفتابه در حل بحران شیرموز منطقه می‌شدیم و توجیه این عمل بر ما آشکار شده بود.

برگردیم به حضور نظامی ایران در جنگ ویتنام. یکی از احتمالات این است که آن زمان‌ها فاصله ویتنام با تهران زیر دوهزار کیلومتر بوده و ویتنام می‌افتاده حول و حوش همین افغانستان خودمان، لذا جنگیدن نظامیان ما به نفع آمریکا، در آن کشور واجب بوده است. این که چطور ظرف پنجاه شصت سال ویتنام به شرق دور منتقل شده هم اصلا عجیب نیست؛ الان دیگر همه می‌دانند که ۴۰ میلیون سال پیش پنج قاره زمین هم به یکدیگر چسبیده بوده‌اند و امروز جدا شده‌اند.

قضیه می‌تواند صورت دیگری هم داشته باشد، آن هم این که ویتنام از اول سرچای خودش بوده، اما آمریکا در فاصله کمتر از دوهزار کیلومتری ما قرار داشته است و ادب همسایگی ایجاب می‌کرده وقتی با ویتنام می‌جنگد، پشتش در بیابیم و کمکش کنیم. خوشبختانه مردم آن زمان هم از شعور سیاسی کافی برخوردار بوده‌اند (البته شاید هم اعلی حضرت در زندان‌هایش به ضرب کابل برخورداریشان کرده بود)؛ زیرا در هیچ جای تاریخ نوشته است کسی گفته باشد نه هانوی، نه سایگون، جونم فدای تهرون.

این گونه با درایت اعلی حضرت فقید، پشت نیروهای آمریکایی گرم بود و می‌توانستند در سایه رشادت‌های نظامیان ارتش پهلوی، با خیال راحت نوامیس ویتنامی‌ها را مورد سلام و علیک قرار داده و مبارزان‌شان را سلاخی کنند.

این قضیه درس دیگری نیز به ما می‌دهد و آن این است که لازم نیست همیشه گرم را مستقیماً خودمان در جایی بریزیم، گاهی هم می‌شود بدیهیم رفیقمان آن را بریزد.



محمد علی النجاشی
طنزپرداز